

امام حسین علیه السلام

مرایاد کبیر

نیره قاسمی زادیان

سواری بده. جواب می‌شنید که تو پشت کسی می‌نشینی که پشت رسول خدا نشسته؟!

وقتی هم حسین برنده می‌شد. ابورافع به او سواری نمی‌داد. می‌گفت: تو به من سواری نمی‌دهی. حسین می‌خندید و می‌گفت: دوست نداری کسی را روی پشت بگذاری که رسول خدا او را روی پشتش می‌گذارد؟! ابورافع راضی می‌شد و حسین را سواری می‌داد. چه برنده بود چه بازنده.



بسیار این سوال را می‌پرسیدند و هربار هم، همان جواب قبلی را می‌شنیدند.

آقا! یارسول‌الله شما حسن و حسین را دوست دارید؟ - چرا دوستشان نداشته باشیم؟! این دو، گل‌های من هستند از باغ دنیا. دوستشان دارم.



حمله کن حسن جان، حسین را به زمین بزن... فاطمه سلام‌الله‌علیها با تعجب پرسید: پدر! بزرگتر را بر کوچک‌تر تحریک می‌کنی؟! برادرم «جبرئیل»، حسین را تشویق می‌کند. می‌خواستم تعادل حفظ شود، من هم حسن را تشویق می‌کنم.



دو مروراید زیباییش را جلوی رسول گل‌ها، محمد مصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌گذاشت و گفت: حسن و حسین فرزندان شما هستند. به آن‌ها چیزی عطا کنید.

پیامبر مهربانی فرمود: «حلم و شمایلم را به حسن می‌دهم، شجاعت و سخاوت را به حسین. فاطمه سلام‌الله‌علیها لبخند زد. از عطای که کردید، شاد و راضی‌ام.



مسابقه خط داشتند و موقع اعلام نتیجه بود. حسن می‌گفت: خط من بهتر است. حسین می‌گفت: خط من.

قرار شد مادر قضاوت کند بین دو خطی که هر دو هم خوب بود.

گردنبندش را پاره کرد. مهره‌هایش روی زمین پخش شد. بچه‌ها! هر کس مهره بیش‌تری جمع کرد، خطش بهتر است.

هر دو مساوی برداشتند. یک‌دانه ماند. آن‌روز، هر دو برنده شدند.

«چرا گریه می‌کنی؟ پدر بزرگ»

جواب شنید: «پسر! جای شمشیرها را می‌بوسم...»



محمدصلی‌الله‌علیه‌وآله از روی منبر، آمد پایین. همه تعجب کردند. دیدند رفت حسین را بغل کرد. لباس بچه به پایش پیچیده بود و خورده بود زمین. داشت گریه می‌کرد.

رو کرد به مردم و فرمود: «تعجب نکنید، نتوانستم او را در این حال ببینم. به خدا قسم، ندانستم چه‌طور از منبر پایین آمدم.»



دومین پسر علی‌علیه‌السلام با «پیامبر» ش رفته بود مسجد. هنوز کودک بود و نمی‌توانست خوب حرف بزند. می‌خواست نماز هم بخواند ولی «الله‌اکبر» را خوب ادا نمی‌کرد.

پیامبرصلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: الله‌اکبر. حسین تکرار می‌کرد اما درست نمی‌گفت. بار دوم... بار سوم... بار هفتم، خوب و کامل گفت: «الله‌اکبر»

هفت تکبیر قبل از تکبیرالاحرام نماز، سنت شد.



حسن آب می‌خواست. پیامبرصلی‌الله‌علیه‌وآله برایش آب آورد. حسین هم آمد جلو و گفت: من هم آب می‌خواهم. پیامبرصلی‌الله‌علیه‌وآله اجازه نداد اول «حسین» بخورد. مادر بچه‌ها پرسید: انگار حسن را بیش‌تر دوست دارید؟ فرمود: نه! حسن، اول آب خواست، نوبت او بود.



فاطمه سلام‌الله‌علیها داشت با حسین بازی می‌کرد. علی‌علیه‌السلام هم نشسته بود.

مادر برای بچه‌اش شعر می‌خواند:

«انت شیهه بابی

لست شیهه بعلی»

تو شیهه پدرم هستی، نه شیهه علی‌علیه‌السلام فاطمه سلام‌الله‌علیها لبخند می‌زد، علی‌علیه‌السلام می‌خندید. حسین علیه‌السلام لذت می‌برد.



یک گودال کنده بودند. باید سنگ‌های گرد را فاصله‌ای دور می‌غلطاندند تا می‌افتاد توی گودال. مسابقه بود. جایزه‌اش هم این بود که هر کس برنده می‌شد، باید پشت بازنده سوار می‌شد. ابورافع با حسین هم‌بازی بود. هربار که ابورافع برنده می‌شد. به حسین می‌گفت: مرا

می‌رفتند مهمانی که «حسین» را در راه دید. داشت بازی می‌کرد. قدم‌هایش را تندتر برداشت تا زودتر برسد. حسین هم شروع کرد به دویدن. صدای زیبای خنده‌اش، کوچه را پر کرده بود. به خیال خودش، داشت از دست پدر بزرگ فرار می‌کرد.

طاقتشان تمام شد، هر دو. شاید پدر بزرگ زودتر. میوه دلش را بغل کرد. با یک‌دست سر حسین را گرفت و باده‌ست دیگرش، چانه‌اش را. بوسیدش، نه یک‌بار، نه دوبار... بلند بلند می‌گفت: «من از حسینم و حسین از من است. خداوند دوست دارد هر که حسین را دوست دارد.»



مروراید و دریا

خبر آوردند «ام ایمن» دیشب تا صبح نخوابیده و گریه می‌کرده.

پیامبرصلی‌الله‌علیه‌وآله کسی را فرستاد دنبال او. خیلی زود خودش را رساند.

- آمدی ام ایمن! چرا دیشب گریه می‌کردی؟

- خواب سختی دیدم...

- بگو چه دیده‌ای!

- نمی‌توانم...

- خواب‌ها، باطنی دارند. فقط که ظاهر آن‌ها نیست.

- دیشب، در عالم خواب دیدم بعضی از اعضای بدن شما، در خانه من افتاده...

- آسوده باش ام ایمن، به زودی حسینم متولد می‌شود و تو از او پرستاری می‌کنی. او پاره تن من است.

فاطمه سلام‌الله‌علیها می‌خواست دوباره مادر شود.



شیر نمی‌خورد. پدر بزرگ، حسین را در آغوش گرفت. انگشت سبابه‌اش را به دهان او نزدیک کرد. نوزاد شیر می‌مکید. نه فقط روز اول. هر روز، برنامه همین بود.



مغز بادام بود و شیرین. اما شیرینی‌اش، اندازه نداشت. هر وقت حسین را می‌دید، می‌خندید. حسین هم می‌خندید و فرار می‌کرد. دوست داشت دنبالش کنند. می‌گرفت. اول گلش را می‌بوید و بعد هم گریه می‌کرد. یک‌روز حسین با لهجه شیرین و معصومانه‌اش گفت:

محتشم! برای فرزندت مرثیه می‌گویی و برای فرزند من، مرثیه نمی‌سرایی؟

کیوتر قلبش، دیگر در قفس سینه‌اش نمی‌گنجید. نمی‌دانست چه کند. چه‌بگوید. از کجا شروع کند. فقط این جمله در ذهنش مرور می‌شد. برای فرزند من مرثیه نمی‌سرایم؟!...

دوباره خواب دید: «چرا در مصیبت فرزندم مرثیه نگفتی»

جواب داد: تا حالا در این وادی، قدم نزده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم.

بگو: «باز این چه شورش است که در خلق عالم است» بیدار شد. این مصرع را مطلع شعرش قرار داد. تا رسید به:

«هست از ملال، گرچه بری ذات ذوالجلال»

می‌خواست به مقام خداوند، جسارت نکرده باشد، بیت را هم تمام کند. نمی‌دانست چطور. شب، حضرت صاحب‌الزمان عجل‌الله تعالی فرجه را در خواب دید: «چرا مرثیه‌ات را تمام نمی‌کنی؟»

- در این مصرع مانده‌ام.

- فرمودند: بگو: «او در دل است و هیچ دلی نیست بی‌ملال»



برای همیشه

آخرین حرف‌های آقا این بود:

شیعیانم! هر وقت آب گوارا خوردید، مرا

یاد کنید...

پی‌نوشت

بهمن که می‌آید، بوی بهار را هم با خودش می‌آورد. یعنی امسال هم تمام شد. سال پیامبر مهر و ما هیچ کاری نکردیم. تنها بضاعتش این بود که برای حسنیّه دلش چهار ستون بسازد: «مروارید و دریا» - «سقا» - «نذر خورشید» - «برای همیشه» و کیوتر ارادتش را بر دهد تا بین الحرمین بهشت گمشده زمین.

منابع

سحاب رحمت، عباس اسماعیلی یزدی
ناسخ‌التواریخ، محمدتقی سپهر
قصه کربلا، علی نظری منفرد

را تحیت می‌کنند، شما به نیکوتر از آن پاسخ دهید.»
تحیت نیکوتر من، آزادی کنیز بود.



علامه، شیخ جعفر شوشتری می‌فرماید:

کربلا چهار سقا دارد:

اول: پیامبر اکرم صلی‌الله علیه و آله که بعد از شهادت شهدا، به آن‌ها آب دادند.

دوم: امام حسین علیه‌السلام.

سوم: آقا حضرت ابوالفضل علیه‌السلام.

و چهارم: چشم دوستان اهل بیت علیهم‌السلام.



نذر خورشید

پسرش که از دنیا رفت، درد دوری آمد و روی قلبش خانه کرد. چاره‌ای جز صبوری نبود. برایش شعر می‌گفت. گریه می‌کرد و می‌سوخت.

خواب دید. خواب جد حسین بن علی علیه‌السلام را.

شب‌های تاریک هم، همه حسین را می‌شناختند؛ از نور بیشانی و پایین گردنش.

پیامبر صلی‌الله علیه و آله آن دوجا را بسیار بوسیده بود.



سقا

باران غم، از چهره‌اش می‌بارید. در گوشه‌ای نشسته بود و داشت غذا می‌خورد. اما هم‌سفره‌اش یک‌سگ بود.

- چرا با سگ غذا می‌خوری؟

- معمو مسم. می‌خواهم این سگ را شاد کنم؛ شاید شادی‌اش، موجب نشاطم شود. اربابم، یهودی است. می‌خواهم از دستش نجات پیدا کنم.

پاهای مبارک حسین بن علی علیه‌السلام قدم برمی‌داشت و با هر قدمش، برکت را تکثیر می‌کرد. ارباب یهودی در را باز کرد. با دیدن میهمان، چهره‌اش پر از علامت سوال شد.

- سلام‌علیکم. دوستان دینار می‌دهم.

غلامت را بهمن بفروش.

- دوستان دینار...؟! بفروشم...؟! به شما...؟!!

غلامم فدای قدم‌های شما. آزادش کردم. این باغ را هم به‌او می‌دهم. پول هم باشد برای خودتان.

حضرت فرمود: پول را بگیر.

مرد یهودی، پول را گرفت و داد به‌غلام. غلام آزاد شد. پول‌ها و باغ هم شد برای او. اما شیرینی شفاعت حسین بن علی علیه‌السلام مزه دیگری داشت.



عباهایشان را انداخته بودند روی زمین و نان می‌خوردند. آقا اباعبدالله را دیدند. بفرمایی زدن. آقا! خشکه، قابل شما را نداره، اما... بفرمایید.

حضرت نشست کنار آن‌ها، و فرمود: «خدا متکبران را دوست ندارد. اگر صدقه نبود، می‌خوردم عزیزان» من دعوت شما را قبول کردم. شما هم دعوت مرا قبول کنید بیایید برویم منزل ما. همگی با هم رفتند. حضرت، به‌خانم خانه گفتند: هدیه، برای مهمان داریم، بیاورید.

مهمان‌های حسین بن علی نوازش شدند، غذا خوردند، لباس پوشیدند و رفتند.



یک‌شاخه گل، آورد و گذاشت جلوی آقای حسین بن علی.

آقا، آزادش کرد. پرسیدند: برای یک‌شاخه گل، کنیز را آزاد می‌کنید؟! فرمود: در قرآن کریم آمده: «وقتی شما